

هری پاتر یا رستم و سهراب؟!

آلبرفورت

هری پاتر یا رستم و سهراب

مقایسه ای میان شاهنامه و هری پاتر

نقد و مقایسه

نگارش از : علیرضا اختری راد

شاهنامه‌ی فردوسی نه رساله‌ای ملی و میهنی است و نه مجموعه اشعاری تهییج‌کننده در باب شجاعت و جنگ و نبرد. شاهنامه‌ی فردوسی در وهله‌ی اول یک کتاب کلاسیک انسان‌شناسانه و اساطیری است که مانند ایللیاد و اودیسه‌ی هومر یا سایر شاهکارهای ادبی قدیم و جدید متعلق به هیچ قوم یا ملّتی نیست. اما در نگاه جزئی‌تر این کتاب برای انسان ایرانی در هر دوره‌ای و با هر اعتقادی می‌تواند به مراتب بیشتر از انسان‌های ملّیت‌های دیگر مفید باشد. می‌تواند! اما چقدر هست نمی‌دانم!

این مقاله را من عجالتا فقط یک تامل و یک‌سری پاسخ شخصی به دغدغه‌ی فکری‌ام برای شناخت دغدغه‌ها و ویژگی‌های انسان ایرانی از دریچه‌ی داستان رستم و اسفندیار می‌دانم و نه مقاله‌ای علمی و پژوهشی. (و نه مقاله‌ای کامل و جامع) اگرچه برای نوشتن آن چند کتاب‌های پژوهشی را هم مطالعه کرده‌ام که در پایان مقاله هر چند تا از آن‌ها را که یادمانده نام می‌برم. داستان رستم و اسفندیار یکی از پوچ‌گرایانه‌ترین و تلخ‌ترین داستان‌های شاهنامه‌ی فردوسی است. همه‌چیز در فضایی روشن آغاز می‌شود:

اسفندیار، پهلوان بزرگ ایران، شاد و پیروزمند از هفت‌خوان و نبرد با تورانیان بازمی‌گردد و دل به قول گشتاسب‌شاه خوش کرده است:

مرا گفت چون کین لهراسب شاه

بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه

بیاری تو مر خواهران را ز بند

کنی نام ما را به گیتی بلند

جهان از بدی پاک بی خو کنی

بکوشی و آرایشی نو کنی

همه پادشاهی و لشگر تراست

همان گنج با تخت و افسر تراست

اما گشتاسب وفای به عهد را پس از دست‌بسته آوردن رستم دستان به دربار خود روا می‌داند و اسفندیار علی‌رغم خواسته‌اش روانه‌ی سیستان می‌شود و پا در راهی شوم می‌گذارد...

تفسیر این داستان نسبت به دیگر داستان‌های شاهنامه بسیار دشوارتر است و دادن یک تفسیر قطعی و روشن از این داستان و شخصیت‌های چندوجهی آن مستلزم نادیده گرفتن بخش‌هایی از داستان است که بی‌گمان حکیم فردوسی با اندیشه‌ی بیدار خود در داستان گرد آورده است. هر بخش از این داستان هرچند جزئی به بخش‌های دیگر بازبسته است و حذف هر بیت یا مصراع از داستان، داستان را کم‌مایه و سطحی می‌کند. پس ما در این نوشته به جای سعی در دادن تفسیر الزاما روشن و قطعی، تنها به روشن کردن مقاطع و وجوه پیدا و پنهان آن می‌کوشیم.

— حضور دلسوزانه‌ی کتایون، مادر اسفندیار، تنها در آغاز و پایان داستان است و می‌تواند نقش بسیار کمرنگی باشد اما در حقیقت هرچه این داستان به فرجام خونین خود نزدیک‌تر می‌شود ما بیشتر به یاد کتایون و دل خونین او از مبارزه‌ی قدرت‌طلبانه بین پدر و پسر می‌افتیم. اسفندیار در آغاز داستان که پرشور و دلیر برای دست یافتن به قدرت به کام هر خطری می‌شتابد پندهای دلسوزانه‌ی مادر را به هیچ می‌گیرد و به طعنه می‌گوید که:

چو اندر پس پرده باشد جوان

بماند منش پست و تیره روان

انگار که بگوید من مثل تو زن نیستم که به وضع موجود رضایت بدهم و تمام عمر پس پرده بنشینم!

در پایان داستان که جسد اسفندیار را به پایتخت می‌آورند کتایون به واقع از سوگ پسر درهم می‌شکند و نابود می‌شود.

— در ابتدای داستان که گشتاسب هر لحظه بیم آمدن پسرش اسفندیار و طلب کردن قدرت سیاسی را دارد جاماسب پیش‌گو را فرا می‌خواند تا برایش فالی از سرنوشت اسفندیار بزند. این بخش کوتاه یکی از بخش‌های شاهکار حکیم توس است. او با زبانی ساده و روان چنان زیبا کشاکش ذهنی گشتاسب را تصویر می‌کند که عملاً راه تفسیرهای گوناگون را از شخصیت او باز می‌گذارد. از طرفی حس پدری گشتاسب او را خیرخواه و دلسوز اسفندیار می‌کند و از طرفی دیگر شقشقه‌ی قدرت و سلطنت جانش را آسوده نمی‌گذارد. فردوسی خود را از این میان حذف می‌کند تا آشکار نباشد گشتاسب برای چه جاماسب را

به پیش‌گویی می‌خواند؟ آیا بدنبال این است که راه کنار زدن او چه است؟ یا دلسوز و نگران آینده‌ی اوست؟ بهر حال جاماسب در زیج‌نگاهی می‌اندازد و به درد می‌گریزد و خبر از فرجام بد اسفندیار می‌دهد و حتی به او نشانی می‌دهد و می‌گوید:

ورا هوش در زابلستان بود

به جنگ یل پوردستان بود

گشتاسب به ظاهر یا به باطن از شنیدن فرجام بد پسرش پریشان می‌شود و از جاماسب می‌پرسد اگر من تخت و تاج شاهنشاهی‌ام را به او بسپارم مرگ از او دور می‌شود یا نه؟ که جاماسب پاسخ منفی می‌دهد:

که از چرخ گردان یابد گذر؟

ازین بر شده تیزچنگ ازدها

به مردی و دانش که یابد رها؟

گشتاسب باز به فکر فرو می‌رود.

وقتی فردا صبحش گشتاسب قاطع و بی‌تشویش اسفندیار را به سیستان و به دست به بند کردن رستم حواله می‌دهد هیچگاه دقیق معلوم نمی‌شود که آیا گشتاسب با آگاهی از فرجام بدی که پیش‌گویی شده این تصمیم را گرفته یا همانطور که جاماسب گفته سرنوشت این بدی را برای اسفندیار خواسته است؟!

اما در انتهای داستان که تن بی‌جان اسفندیار را به دربار ایران می‌آورند پشوتن بدون کمترین احترام به نزدیک تخت شاهی می‌رود و بر گشتاسب که تنها بخاطر قدرت‌طلبی پسرش را اینگونه به کشتن داده زبان به نفرین و ناسزا باز می‌کند و سپس رو به جاماسب می‌کند و او را دروغ‌گو و بدکیش و بدرای می‌خواند:

میان کیان دشمنی افکنی

همی این بدان آن بدین برزنی

ندانی همی جز بد آموختن

گسستن ز نیکی بدی توختن

یکی تخم کشتی تو اندر جهان

کزان بد روی آشکار و نهان

بزرگی به گفتار تو کشته شد

که روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه بد

ایا پیر بدکیش و بدخواه بد

تو گفتی که هوش یل اسفندیار

بود در کف رستم نامدار

و در حقیقت پشوتن آن فال و پیش‌گویی نخست را جزو توطئه بر علیه اسفندیار می‌داند و جاماسب را طراح این توطئه می‌خواند!

دیدگاه جبرگرایانه‌ی سرنوشت که بنوعی در شاهنامه هم مانند سایر آثار حماسی - تراژیک جریان دارد و دیدگاه خردگرایانه‌ی حکیم فردوسی، راه را برای تفسیرهای مختلف از این قضیه بازمی‌گذارد.

— دو پهلوان در جان و روان خود از راه خرد به چنان بن‌بستی می‌رسند که در هیچ‌یک از داستان‌های شاهنامه سابقه ندارد. رستم با آن یال و گوپال و ادعایش در اوج ناامیدی وقتی می‌بیند تیرهایش به تن روئین اسفندیار کارا نیست تصمیم می‌گیرد شبانه به صحرا بگریزد و خود را گم کند تا از دست اسفندیار نجات پیدا کند. و اسفندیار نیز از آن سو با وجود محبت عمیقش نسبت به رستم، خود را در برابر دستور شاهانه مسئول می‌داند و بیم دوزخ دارد؛ و با آنکه می‌داند گشتاسب او را برای نابود شدن نزد رستم فرستاده تیغ به روی رستم می‌کشد و با او پرخاش می‌کند. در حقیقت بنظر می‌رسد که اسفندیار با وجود دانستن توطئه‌ی گشتاسب خود را بسته‌ی ریشه‌های اعتقادی‌اش می‌بیند و رستم هم با وجود محبتش نسبت به اسفندیار، نام‌اش را و سرزمین آبا و اجدادی‌اش را در معرض نابودی می‌بیند و از سویی بسته‌ی تقدیر محتوم خود نمی‌تواند با اسفندیار کنار بیاید که بجز به خواری و با دست بسته و آزاد نزد گشتاسب برود. در حقیقت اگر بخواهیم با دید خردگرایانه (در تقابل با دید سرنوشت‌گرایانه) به بن‌بستی که رستم و اسفندیار در آن می‌افتند بنگریم اعتقاد به اطاعت بی چون و چرا از دستور پدر و شاه از سویی و اعتقاد به تن به خواری ندادن یک آزادمرد و اعتقاد به نام نیک از سوی دیگر دست و پای دو پهلوان را سخت می‌بندد و بجز از راه نبرد و کنار رفتن یکی از آن دو گره داستان باز نمی‌شود.

— نیروی ماورالطبیعی و دخالت‌های آن در داستان رستم و اسفندیار با آنکه ابتدا بنظر می‌رسد هدفش بازداري از فرجام بد است اما در نگاه دقیق‌تر جهت این نیروها دقیقا مشخص نمی‌شود. در ابتدای حرکت اسفندیار با سپاه به سوی سیستان بر سر دوراهی‌ی شتر پیش‌رو روی زمین می‌خوابد و چنان محکم که انگار با زمین جفت شده است. این اتفاق آشکارا هشداري ماورالطبیعی و بقول فردوسی «اختر شوم» ی بر سرنوشت بد اسفندیار است که اسفندیار آن را خوار می‌گیرد و دستور به گردن زدن شتر می‌دهد تا به خیال خود گجستگی شتر به خودش بازگردد! اما در ادامه از نگاه جبرگرایانه سرنوشت یا

ماوراالطبیعه دم به دم به خشم و غضب و تضاد بین رستم و اسفندیار دامن می زند و در آخر سیمرغ که نمادی افسانه‌ای و مهرپرستانه و بطور خلاصه ماوراالطبیعی دارد راه گزند رساندن به اسفندیار روئین تن را نشان می دهد.

— هر دو پهلوان با خود پیشینه و گذشته‌ای را دنبال دارند که ذره ذره اش در این داستان بکار می آید.

اسفندیار جدای از سویی ملی و میهنی اش به نوعی اولین پهلوان دین بهی، دین زرتشت، نیز محسوب می شود و هموست که زرتشت او را در نوزادی با دست‌های خود در چشمه‌ای مقدس شست و شو می دهد و او بجز چشم‌هایش - که ظاهراً به هنگام داخل شدن به آب آن‌ها را می بندد - به کل روئین تن می شود. پس از این نظر رویارویی اسفندیار و رستم نوعی جنگ دینی نیز محسوب می شود. یعنی دین بهی در مقابل مهرپرستی. (با عنایت به روئین تنی اسفندیار توسط زرتشت و حمایت سیمرغ مرغ اساطیر مهرپرستی از رستم) که البته اگر بخواهیم از این زاویه به نبرد آن دو بنگریم تفسیر این داستان مسیری دیگر پیدا می کند.

از سویی دیگر این دو پهلوان به واسطه‌ی گذشته‌ای که داشته‌اند به نوعی همزاد یکدیگر محسوب می شوند! هر دو هفت‌خوان از سر گذرانده‌اند. هر دو با نبردهایی که کرده‌اند برای شاهان وقت خود «تاجبخش» بوده‌اند. بر هر دوی آن‌ها چشم سرزمینی دوخته است و نابودی هر کدام از آن‌ها برابر است با نابودی و به تیرگی گراییدن سرزمین‌شان. هر دو اسیر سرنوشت یا توطئه‌ی دیگران شده‌اند. هر دو برای یکدیگر احترام بسیار قائلند، اسفندیار برای گذشته‌ی درخشان رستم و رستم برای پسر شاه بودن او و لیاقت آشکاری که در چهره‌ی او برای شاهی می بیند. و در آخر اگر اسفندیار روئین تن است در عوض رستم هم زال افسانه‌ای و سیمرغ مرغ الهی را دارد. همه چیز تا قبل از دست بردن به نبرد برابر است و تمام نیروها نیرویی در مقابل خود می بینند. اما همین همزاد بودن و برابر بودن نیروها عوض اینکه سبب خیر شود تمام تلاش‌های دو طرف را به بن بست می کشاند و بجز نبرد راهی نمی ماند.

— دخالت سایر شخصیت‌های دیگر داستان مانند پشوتن (برادر رستم)، زال (پدر رستم)، فرامرز و زواره (پسران رستم)، بهمن و نوش آذر (پسران اسفندیار) در جاهای مختلف داستان اگرچه گاهی به نیت خیر است اما همه و همه به نحو جبرگرایانه و عجیبی منجر به تشدید درگیری آن دو پهلوان و در نهایت پایان غم‌انگیز داستان رستم و اسفندیار می شود.

و سوال اساسی این داستان در این بین باقی می ماند که: چه کسی مقصر بود؟! رستم و لجبازی اش؟ اسفندیار و تعصب اش؟ گشتاسب و قدرت خواهی اش؟ جاماسب و بداندیشی و خرافات اش؟ تقدیر شوم؟ زمانه؟...